

## سعدی و یاد ایران باستان

حمید یزدان پرست

بخش اول

برداشت پیشینیان ما از مقوله وطن با آنچه امروز مرسوم و معمول است، بسیار متفاوت بوده است. آنان وطن را در دو سه مفهوم یکسره متفاوت با نگرش امروز به کار می‌بردند: یکی به معنای زادگاه (شهر یا روستای محل تولد) و دیگری وطن عقیدتی (برای نمونه از دید یک مسلمان همروزگار سعدی، جهان اسلام از اندلس گرفته تا اندونزی) و سومی جهان ماورایی و عرفانی که همان عالم بالاست: «این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن جایی است که نام نیست. بدین سان، کافی است که حافظ شیراز پرست به یزد یا کمی آن سوتر برود و گرفتار درد فراق شود و «از غم غریبی و غربت» بنالد و آرزو کند «به شهر خود روم و شهریار خود باشم» و عهد ببندد و قول و قرار بگذارد که:

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم  
دگر آنجا که روم، عاقل و فرزانه روم  
زین سفر گر به سلامت «به وطن باز رسم»  
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم  
یادکرد شیخ اجل سعدی شیرازی (حدود ۶۹۱ - ۶۰۶ق) از وطن نیز در همین چارچوب است و نباید آنرا  
به محدوده‌ای فراختر از شیراز و دست بالا ایالت پارس تعمیم داد؛ چنان که در غزلی با مطلع «گر من ز محبت  
بمیرم / دامن به قیامت بگیرم»، خطاب به باد می‌گوید:

ای باد بهار عنبرین بوی  
در پای لطافت تو می‌رم  
چون می‌گذری به خاک شیراز  
گو من به فلان زمین اسیرم  
این «فلان زمین» ممکن است هر جا باشد؛ از اصفهان گرفته تا همدان، چه رسد به بغداد یا دمشق و حلب؛  
گرچه نگارنده خوشتر دارد که آنرا شکوه روزگاری به شمار آورد که شاید در جنگهای صلیبی به دست فرنگیان  
افتاده بوده است: «از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود، سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس  
گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند...» (گلستان، باب دوم)  
اگر ماجرای اسیری او واقعی باشد و این غزل هم پیام آن دوران باشد، حق دارد که بنالد و بگوید:

نه نشاط دوستانم، نه فراغ بوستانم  
بروید ای رفیقان به سفر، که من اسیرم  
تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی  
که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم!  
البته او بیشتر اسیر کمند عشق است؛ چنان که در غزل عاشقانه‌ای با مطلع «معلمت همه شوخی و دلبری  
آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت»، به معشوقی که به او «شاعری آموخته» و «بلای عشقش بنیاد  
زهد و بیخ ورع» را کنده است، می‌گوید:

دگر نه عزم سیاحت کند، نه یاد وطن  
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت  
(بدایع، ۳۷۱)

پیداست که دور از چنین محبوبی نمی‌توان سر کرد:

زنده بی‌دوست خفته در وطنی  
مَثَل مرده‌ای است در کفنی  
عیش را بی تو عیش نتوان گفت  
چه بود بی وجود روح، تنی؟

(بدایع، ۵۸۳)

این وطن کجاست؟ آنرا تا اندازه‌ای در غزلی با مطلع «رها نمی‌کند ایام در کنار منش/ که داد خود بستانم به بوسه از دهنش» نشان می‌دهد:

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز      که برکنند دل مرد مسافر از وطنش

(طیبات، ۴۷۹)

سروده‌های او در باره شیراز کم نیست و از قضا پرشور هم هست که البته از موضوع اصلی ما جداست؛ با این همه در غزلی با مطلع «من از آن روز که دریند توام، آزادم/ پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم» می‌گوید که به دلایلی از این وطن عزیز دلزده شده و قصد رفتن از آنرا دارد؛ ولی انگار یکباره یاد حدیث «حب الوطن من الایمان» می‌افتد که چون واعظ فقیهی است، به خوبی توجیهش می‌کند:

می‌نماید که جفای فلک از دامن من      دست کوتاه نکند تا نکند بنیادم  
دل از صحبت شیراز به کلی بگرفت      وقت آن است که پرسى خبر از بغدادم  
سعدیا، «حب وطن» گر چه حدیثی است صحیح      نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم

(بدایع، ۴۶۹)

گفتنی است که هرچند سعدی این حدیث را «صحیح» می‌شمارد، ولی در متون اهل سنت یا نیامده و یا اگر هم آمده، آنرا برساخته می‌دانند؛<sup>۲</sup> اما در برخی متون حدیثی شیعه آمده است.<sup>۳</sup> سعدی در غزل دیگری با مطلع «من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم/ طاقت نمی‌دارم، ولی افتان و خیزان می‌برم» توضیح می‌دهد که عزمش در ترک وطن به قصد شکایت بردن به پادشاه از آزاردهندگان است؛ که در اینجا کار نداریم که بودند و چه کردند.

سعدی، دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا؟      از دست آن ترک ختا، یرغو به قآن می‌برم

(غزل ۳۹۲)

با این همه سعدی از «ایران» نیز نام برده است. در باب اول بوستان، داستانی درباره‌ی شناختن دوست و دشمن دارد که می‌گوید داریوش چوپانش را با دشمن اشتباه گرفت و او در واکنش، خود را معرفی کرد و خطاب به شاه:

بگفت: ای خداوند ایران و تور      که چشم بد از روزگار تو دور  
من آنم که اسبان شه پرورم      به خدمت بدین مرغزار اندرم

(۴۸۸-۴۸۷)

در جاهای دیگر به صورت «عجم» از ایران یاد کرده است:

چنین گفت شوریده‌ای در عجم      به کسری که: ای وارث ملک جم

(بوستان، باب اول)

در قصیده‌ی ستایش امیر انکیانو با مطلع «بسی صورت بگردیدست عالم/ وزین صورت بگردد عاقبت هم» اندرزه‌های آتشین می‌دهد و از جمله هشدار می‌دهد که:

به نقل از اوستادان یاد دارم      که شاهان عجم، کیخسرو و جم  
ز سوز سینه فریادخوانان      چنان پرهیز کردند که از سم

(قصاید، ۶۷۵)

در مثنویاتش نیز از همانان یاد کرده است:

حدیث پادشاهان عجم را      حکایت‌نامه ضحاک و جم را  
بخواند هوشمند نیک‌فرجام      نشاید کرد ضایع خیره ایام

(صاحبیه، ۷۸۵)

در بوستان به جای «شاهان عجم»، ترکیب «خسروان عجم» را به کار می‌برد؛ آنجا که «نیکمردی ز اهل علوم» به «سلطان روم» که از چیرگی دشمنان می‌گریست، پند می‌دهد و از ناپایداری حکومتها نمونه می‌آورد و می‌گوید:

که را دانی از خسروان عجم      ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال؟ نماند به جز ملک ایزد تعال  
(۵۶۰ - ۵۵۷)

در باب ششم بوستان نیز که در قناعت است، «زنی عالی همت» به «مرد کوتاه نظرش» یادآور می‌شود که:  
گدا را کند یک درم سیم، سیر فریدون به «ملک عجم» نیم‌سیر  
(بیت ۲۸۱۵)

در گلستان نیز می‌نویسد: «یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده...» با این حال «به مجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند...» (باب اول، حکایت ۶).  
در غزلی با مطلع «گر دست دهد هزار جانم/ در پای مبارکت فشانم» می‌گوید:  
مجنونم اگر بهای لیلی ملک عرب و «عجم» ستانم  
(بدایع، ۵۱۴)

سعدی به رسمی دیرینه، بارها از ایرانیان با عنوان «تاجیک» یاد کرده است؛ از جمله در بوستان در حکایت جهانگردی که بسیاری از اقوام را دیده بود:  
ز دریای عمان برآمد کسی سفر کرده هامون و دریا بسی  
عرب دیده و ترک و «تاجیک» و روم ز هر جنس در نفس پاکش علوم  
(۳۱۱ - ۳۱۰)

در غزلیات هم گلایه‌وار می‌گوید:  
شاید که به پادشاه بگویند: ترک تو بریخت خون «تاجیک»  
(ترجیعات، ۵۹۸)

روی «تاجیکانه» ات بنمای تا داغ حبش آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد  
(بدایع، ۴۳۵)

افزون بر اینها، سعدی بارها از شاهان و پهلوانان و بزرگان و نام‌آوران باستان ایران یا به گفته خودش «گردان شاهنامه» (مواعظ، ۷۶۷) عمدتاً همدلانه یاد کرده است؛ کسانی چون: اردشیر بابکان، اسفندیار، انوشیروان/ نوشین‌روان، بزرگمهر، بهرام گور، بهمن، بیژن، پرویز، جم/ جمشید، خسرو، دارا (داریوش سوم)، دستان، رستم، زال، سام، سهراب، سیاوش، شاپور، شکر، شیرویه، شیرین، فرهاد، فریدون، قباد، کسری، کیانی، کیخسرو، گرگین، نریمان، هرمز، یزدگرد؛ و از دشمنانی همچون: اسکندر/ سکندر (البته او را به جای کوروش آورده و ستوده)، افراسیاب، تور، شغاد، ضحاک نیز یاد کرده است. به آیین گیتی‌نما، جام جم، تاج و تخت کیخسرو، تاج و تخت و کمان کیانی، چاه بیژن، نقش ارتنگی (ارژنگ مانی)، زرتشت، اوستا و زند، و گبران پازندخوان و مجالس شاهنامه‌خوانی، ماههای پارسی، جشنها و برخی بازیها نیز اشاره کرده و بدین‌سان با بررسی این مطالب، می‌توان به مقوله ایران باستان از دیدگاه سعدی پرداخت.

در اینجا به جای آنکه بر پایه الفبا پیش رویم، برای درک بهتر ماجرا و پیشگیری از تکرار مطالب، ترتیب تاریخی یا اساطیری را در نظر می‌گیریم و از کهنترین سلسله ایرانی یعنی پیشدادیان یاد می‌کنیم و به سراغ چهارمین پادشاه آن دودمان، یعنی جمشید می‌رویم. ناگفته پیداست که مجال سخن در هر یک از موارد زیر بسیار فراخ است؛ اما به اقتضای موضوع می‌بایست به کمترین اندازه بسنده کرد و دوستان را به منابع کمابیش فراوانی که به یمن کوشش پژوهندگان در زمینه اسطوره فراهم آمده، ارجاع داد؛ از جمله آثار پربار شادروانان دکتر مهرداد بهار و دکتر احمد تفضلی و نیز استادان ارجمندی که خداوند بر عمرشان بیفزاید: دکتر جلیل دوستخواه، دکتر ژاله آموزگار، دکتر محمود امیدسالار، دکتر ابوالقاسم اسماعیل‌پور و دیگران و دیگران و بویژه دکتر جلال خالقی مطلق که سطح پژوهش در این زمینه را بسی افزوده و بالا برده است.

### جمشید

جمشید (جم + شید) به معنای «همزاد درخشان»، در اصل از ایزدان هندوایرانی است که هنوز هندوان او را

در جایگاه خدایی می‌دانند (یمه، ایزد جهان مردگان)؛ اما پس از ظهور زرتشت، در اسطوره‌های ایرانی به مرتبه شاهی تنزل کرد؛ شاهی که هفتصد و به روایتی هزار سال فرمان راند و با همه کارهای نیکش، از کامیابیهای چندگانه و دور و دراز خود به گمان افتاد که خداست از همین روی «فر» شاهی از او دور شد و از تخت به زیر افتاد و به دست ضحاک تازی کشته شد. با وجود «لطف به انواع عتاب‌آلوده» متون مزدیسنايي به او، کارهای شایسته پیشینش چنان در نزد مردمان بزرگ و ستودنی بود که آن بدفرجامی نیز او را از چشمشان نیفکند، به گونه‌ای که در دوران اسلامی هم او را با حضرت سلیمان(ع) درآمیختند و محترم شمردند! در گزارشهای بیرون از شاهنامه، پس از آنکه جمشید از دست ضحاک می‌گریزد، به زابلستان می‌رود و با دختر گورنگ‌شاه (مرزبان آن نواحی) ازدواج می‌کند که پسری به نام «تور» می‌زاید و نسلش این گونه ادامه می‌یابد: تور، «شیدسب» را می‌آورد و او «تورگ» (تورج/طورک) را و او «شم» (شهم) را و او «اترت» (اثرط) را و او «گرشاسب» را و او «نریمان» (نیرم) را و او «سام» را و او «زال» را و او «رستم» را و او «سهراب» و «فرامرز» و «مهین‌دخت» (بانو گشاسب) را می‌آورد که زن «گیو» می‌شود و «بیژن» را می‌زاید.

سعدی چند جا از این کسان یاد کرده؛ همچنان که بارها از جمشید نام برده است؛ از جمله در این غزل که از معشوقش می‌نالد که چنین و چنان است و افزون بر زیبایی و دلربایی، همچون «جم»، شکوهمند و تاجدار و.. نیز هست:

بربود دلم در چمنی، سرو روانی	زرین کمری، سیمبری، موی میانی
خورشید وشی، ماه رخی، زهره جبینی	یاقوت لبی، سنگدلی، تنگ دهانی
عیسی نفسی، خضر رهی، یوسف عهدی	«جم» مرتبه‌ای، تاجوری، شاه نشانی

(ملحقات، ۸۰۰)

در باب اول بوستان که «در عدل و تدبیر و رای» و به عبارتی آیین کشورداری است، از ناپایداری دنیا می‌گوید و اینکه اگر قرار بود پادشاهی در دست یکی بماند، به دیگران نمی‌رسید. در ذیل «حکایت قزل ارسلان با دانشمند» می‌خوانیم:

چنین گفت شوریده‌ای در عجم	به کسری که: ای وارث ملک «جم»
اگر ملک بر «جم» بماندی و بخت	تو را چون میسر شدی تاج و تخت؟

(۸۲۴ - ۸۲۵)

باز در همان باب، ذیل «در معنی شفقت بر حال رعیت»، به نوشته‌ای از جمشید اشاره می‌کند که گویای ناپایداری ملک و ضرورت مهربانی با دوست و دشمن است:

شنیدم که «جمشید» فرخ سرشت	به سرچشمه‌ای بر به سنگی نیش:
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند	برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور	ولیکن نبردیم با خود به گور
چو بر دشمنی باشدت دسترس	مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

(۴۸۲ - ۴۷۷)

در باب نهم بوستان که «در توبه و راه صواب» نام دارد، ذیل «حکایت در معنی بیداری از خواب غفلت»، به مرگ یکی از کسان جمشید اشاره می‌کند و اینکه چه زود آدمی در خاک می‌پوسد و چیزی از تن و کفنش نمی‌ماند، حتی اگر از دیبا و ابریشم باشد.

فرو رفت «جم» را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
به دخمه برآمد پس از چند روز	که بر وی بگریید به زاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	به فکرت چنین گفت با خوشتن:
من از کرم برکنده بودم به زور	بکنند از او باز کرمان گور
ما زیر زمین خاک می‌شویم، در حالی که جهان همچنان به پاست و کار خودش را می‌کند:	که می‌گفت گوینده‌ای با رباب:
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	

دریغاکه بی ما بسی روزگار  
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت  
بروید گل و بشکفد نوبهار  
برآید که ما خاک باشیم و خشت  
(۳۶۸۵ - ۳۶۷۹)

سعدی در قصیده بلندی که «در ستایش امیر انکیانو»، فرمانروای مغولی فارس سروده، باز از بی‌وفایی دنیا یاد کرده و اینکه آن نمی‌پاید و باید کوشید از راه آبادانی این جهان و خدمت‌رسانی به مردمان و داد گستردن، آن سرا را نیز آباد کرد. مطلع این قصیده چنین است: بسی صورت بگردیدست عالم / وزین صورت بگردد عاقبت هم. آنگاه از آزمندی بشر می‌گوید و اینکه هر ذره خاک «سر و دست نازنینی بوده» و چه گوهرها که در آن نهان است:

فریدون را سرآمد پادشاهی  
پس «وفاداری مجوی از دهر خونخوار» و راه داد و مردمداری را در پیش گیر؛ زیرا شاهانی چون جمشید از ناله و نفرین ستمدیدگان سخت هراسان بودند:  
به نقل از اوستادان یاد دارم  
ز سوز سینه فریادخوانان  
سلیمان را برفت از دست، خاتم  
که شاهان عجم، کیخسرو و «جم»  
چنان پرهیز کردند که از سم  
(قصاید، ۶۷۵)

سعدی در یکی از قطعات، اهمیت دادگری و بی‌ارزشی دنیا را چنین گوشزد می‌کند که به دست آوردن همه جهان - چنان که جمشید داشت - در برابر آزردهن حتی یک تن سزاوار نیست:

اگر ممالک روی زمین به دست آری  
و گر خزاین قارون و «ملک جم» داری  
وز آسمان بریایی کلاه جباری  
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری  
(قطعات، ۷۷۰)

با اینکه کسانی چون جمشید در رعایت حال رعایا می‌کوشیدند، باز در سایه همان پادشاهی، بسیاری از درد و رنجها برایشان ملموس نبود. سعدی در غزلی به این نکته اشاره کرده است:

دردی نبوده را چه تفاوت کند که من  
بر «تخت جم» پدید نیاید شب دراز  
بیچاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم  
من دانم این حدیث که در چاه بیژنم  
(طبیات، ۵۱۱)

شیخ اجل در یکی دیگر از قطعات، بی‌وفایی دنیا و دل نباختن به آنرا با نام بردن از تنی چند از شاهان و پهلوانان این گونه بیان می‌کند:

نه سام و نریمان و افراسیاب  
تو هم دل مبنده ای خداوند ملک  
نه کسری و دارا و «جمشید» ماند  
چو دور جوانی خلیل می‌کند  
چو کس را ندانی که جاوید ماند  
به پایان پیروی چه امید ماند؟  
(صاحبیه، ۷۵۵)

جمشید کارهای شگرفی کرده که انجام دادنش مستلزم برخورداری از ابزارهایی ویژه نیز بوده و یکی از آنها «جام جهان‌نما» است که مایه آگاهی او از اخبار جهان می‌شده است. به روایت شاهنامه، کیخسرو که پادشاهی معنوی بوده، چنین جامی داشته است. در متون صوفیانه «دل پاک و منور» است که آینه جهان‌نما و جلوه‌گاه حضرت حق می‌شود و باطن پاک و پیراسته عارف اسرار هستی را بازتاب می‌دهد؛ چنان که شیخ اجل در قصیده‌ای «در ستایش حضرت رسول (ص)» با مطلع «چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد» وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد، در کنار فراخوانی به نکوکاری و پرهیز از ستم و یادآوری اینکه «ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد»، مخاطب را به کوشش و مجاهدت فرا می‌خواند تا دلش صورت‌پذیر حقایق شود:

به سعی ای آهنین دل، مدتی باری بکش کآهن  
... دلت را دیده‌ها بردوز تا عین‌الیقین گردد  
به سعی، آئینه گیتی‌نما و «جام جم» گردد  
تنت را زخمها برگیر تا کنزالحکم گردد  
(قصاید، ۶۵۵)

در متون فارسی از این «جام گیتی‌نمای»، به صورت «آئینه اسکندر» نیز یاد کرده‌اند.

- فرمانده در کنج تاریک جای چه دریابد از «جام گیتی‌نمای»؟  
(بوستان، ۳۲۴۴)
- سعدی بارها از آینه دل نیز یاد کرده است که تجلی‌گاه حق و معارف باطنی است:  
تأمل در آینه دل کنی صفائی به تدریج حاصل کنی  
(بوستان، ۵۹)
- دل آینه صورت غیب است، ولیکن شرط است که بر آینه زنگار نباشد  
(طیبات، ۴۳۲)
- باری، دیدیم که جم با همه نکوکاریهای پیشینش، بدفرجام شد و به خود ستم کرد که خودبین گردید و مردمان را به گمراهی افکند؛ اما پس از او بدتر هم شد که ضحاک تازی آمد. سعدی با روحیه محافظه‌کارانه‌ای که دارد، در یکی از قطعاتش یادآور می‌شود که همیشه معلوم نیست پس از بد، گرفتار بدتر نشویم:
- نگر تا نبینی ز ظلم شهی که از ظلم او سینه‌ها چاک بود  
ازیرا که دیدیم کز بد، بتر بسی اندرین عالم خاک بود  
چو شد روز، آمد شب تیره‌رنگ چو «جمشید» بگذشت، «ضحاک» بود  
(صاحبه، ۷۵۹)
- شیخ اجل در «مثنویات» ترغیب می‌کند که خواننده به قصد عبرت‌آموزی و پندگیری، به سراغ تاریخ و شاهنامه برود و سرگذشت گذشتگان را بخواند:
- حدیث پادشاهان عجم را حکایت‌نامه «ضحاک» و «جم» را  
بخواند هوشمند نیک‌فرجام نشاید کرد ضایع خیره ایام  
مگر کز خوی نیکان پند گیرند وز انجام بدان عبرت پذیرند  
(صاحبه، ۷۸۵)

### ضحاک

ضحاک معرب واژه «اژی دهاک» است؛ ماری بزرگ (اژی) با سه سر، سه پوزه و شش چشم که خواهان از میان بردن مردمان است. «دهاک» نیز نام خاص است.<sup>۵</sup> بعدها این اژدهای پرگزند و آسیب‌رسان به صورت شاهزاده‌ای تازی درمی‌آید که به اغوای اهریمن، پدر را می‌کشد و جایش را می‌گیرد. آنگاه در روزگاری که مردمان تنها گیاهخواری می‌کردند، اهریمن او را به گوشتخواری وامی‌دارد و آخرسر به رسم اعراب، شانه‌های او را می‌بوسد که از آنجا دو مار می‌روید و بار دیگر در سیمای پزشکی نزد او می‌آید و برای آرام کردن مارها، خوراندن مغز جوانان را تجویز می‌کند. بدین‌سان، ضحاک، انسانی ماردوش می‌شود با سه سر، سه پوزه و شش چشم - برپایه توصیف اوستا - که با کشتن انسانها و خوراندن مغزشان به مارها، تا اندازه‌ای به آرزویش که نابود کردن بشر است، می‌رسد.

ضحاک در این سیماست که پس از خودبین شدن جمشید و گسیختن فره از او، به ایران می‌تازد و او را می‌کشد و حکومت را به دست می‌گیرد و هزار سال با بیداد و آدمکشی فرمان می‌راند و در پایان، از فریدون شکست می‌خورد و در کوه دماوند زندانی می‌شود تا اینکه در هزاره هوشیدرماه (دومین موعود کیش زرتشتی) بند می‌گسلد و یک سوم جهان را به تباهی می‌کشد و سرانجام به دست گرشاسب (نیای رستم دستان) کشته می‌شود.<sup>۶</sup> لقب او، بیوراسب (دارنده ده‌هزار اسب) است. در زمان او به گفته شاهنامه: «هنر خوار شد، جادویی ارجمند»؛ از این روست که سعدی بارها بر همین ویژگی ضحاک انگشت گذاشته است: سحر و جادو؛ چنان که در غزلی با مطلع «معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت» می‌گوید:

غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم که کید سحر به «ضحاک» و سامری آموخت  
تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین به چین زلف تو آید به بتگری آموخت  
(بدایع، ۳۷۱)

البته سعدی جادوسخن در این غزل ضحاک را در دو معنای جداگانه به کار می‌برد: بسیار خندان و همان ستمگر ماردوش؛ همچنان که در غزلی با مطلع «ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت/ زیبا نتواند دید الا نظر پاکت»:

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت      بیچاره فروماندم پیش لب ضحاکت  
(طبیات، ۴۱۱)

در غزل دیگری هم با مطلع «من از دست کمانداران ابرو/ نمی‌یارم گذر کردن به هر سو»، ضمن توصیف اجزای زیبای معشوق (لب و قد و گیسو و...) می‌گوید:

لب خندان شیرین منطوقش را      نشاید گفت جز «ضحاک جادو»  
(بدایع، ۵۳۷)

نکته جالب این است که پژوهندگان جدید در خود نام ضحاک نشانی از ساحری و جادوگری یافته‌اند؛ چه، اژی‌دهاک از دو بخش «اژی» (اژدر، اژدها، مار) و «دهاک» ساخته شده است و لخت دوم را چنین معنا می‌کنند: «احتمالاً دارای قدرت جادویی، ساحر، جادوگر. آن را مخرب و ویرانگر نیز معنی کرده‌اند.»<sup>۷</sup> در غزلی با مطلع «دل دیوانگی‌ام هست و سر ناباکی/ که نه کاری ست شکیبایی و اندهناک» باز از زیبایی محبوب می‌گوید که زلف کمندش همچون مار ضحاک، دل را گرفتار خود کرده است:

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من      که گرفتار «دو مار» است بدین «ضحاک»  
(بدایع، ۵۷۷)

همین مطلب به گونه دیگر در ترجیع‌بند معروف سعدی تکرار می‌شود و خطاب به معشوق زیبایی که می‌گفت: «ای بر تو قبای حسن چالاک/ صد پیرهن از محبتت چاک»، می‌نالد:

روی تو چه جای سحر بابل؟      موی تو چه جای «مار» «ضحاک»؟  
(ترجیعات، ۶۰۵)

اما همین شاه آزارسانی که هزار سال فرمان راند، تا ابد نماند و منزل به دیگری پرداخت. در «حکایت ملک روم با دانشمند» در باب اول بوستان، دانشوری به سلطان روم همین اندرز را می‌دهد که حکومت این جهان نمی‌پاید؛ چنان که در دست شاهان ایران نماند:

که را دانی از خسروان عجم      ز عهد فریدون و «ضحاک» و جم  
که در تخت و ملکش نیامد زوال؟      نماند به جز ملک ایزد تعال

(۵۶۰ - ۵۵۷)

حال که چنین است و جهان و جهاندار پاینده نیست، شاهان و دولتمردان باید فرصت چند روزه حکومت را غنیمت بشمرند و ضمن آبادانی جهان و خدمت به مردمان، توشه آخرت فراهم آورند. اینها بخشی از اندرز شیخ اجل «در تهنیت اتابک مظفرالدین سلجوقشاه ابن سلغر» است با مطلع «خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم/ بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم + به دور دولت سلجوقشاه سلغر شاه / خدایگان معظم، اتابک اعظم...» و در آن به شاه نورسیده پند می‌دهد:

شها، به خون عدو ریختن شتاب مکن      که خود هلاک شوند از حسد به خون شکم  
جهان نماند و آثار معدلت ماند      به خیر کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم  
که ملک و دولت «ضحاک بی‌گناه آزار»      نماند و تا به قیامت بر او بماند رقم

(قصاید، ۶۷۶)

بدیختانه این سخنان به گوش سلجوقشاه نرفت که راه بدکاران را در پیش گرفت و در نتیجه ایالت آرمیده فارس را به دست مغولان انداخت!

## فریدون

فریدون پسر آبتین/ آبتین (در اوستا: ثرثونَ اَثوویه، در ریگ‌ودا: تریته آپتیه،<sup>۸</sup> به معنای دارای قدرتی سه‌گانه)،<sup>۹</sup>

بزرگترین دشمن ضحاک است؛ چنان که دانایی در تعبیر خوابی که ضحاک دیده بود، می‌گوید او به دست کسی به نام فریدون کشته می‌شود. پس شاه ستمکار بر آن می‌شود که پیشدستی کند؛ اما تنها آتیین کشته می‌شود و فریدون خردسال سالها در مرغزار و کوهستان پرورده می‌شود تا اینکه در شانزده سالگی داستان را می‌فهمد که همزمان می‌شود با شورش کاوه آهنگر. فریدون خود را می‌رساند و رهبری مردمان را به دست می‌گیرد و به یاری فرّ گسیخته جمشید که به او می‌رسد، بر ضحاک دست می‌یابد و به بندش می‌کشد و در کوه البرز زندانی می‌کند.

فرمانروایی دادگرانه فریدون پانصد سال می‌انجامد و برای نخستین بار اوست که بر آن می‌شود قلمرو گسترده‌اش را میان سه پسر خود (تور، سلم و ایرج) بخش کند و این به گونه‌ای نشان‌دهنده پایان پادشاهی یگانه بر جهان است. خاور کشور به تور می‌رسد (توران، که بعدها ترکستان چین می‌شود؛ سرزمینی که در اختیار اقوام آریایی کوچ‌رو و شاید سکایی قرار می‌گیرد و در دوره‌های بعد زردپوستان بدان می‌کوچند و تور و ترک یکی می‌شوند)، باختر کشور به سلم می‌رسد (در اوستا: سرم، سیریمه، قبایل سمرتی یا سکاهاى غربی، اجداد آلانها و آسیها در اوستیای روسیه و گرجستان؛ در ادبیات پهلوی هروم/ روم<sup>۱۱</sup>) و بخش میانی (ایران و هند و چه بسا یمن) به ایرج سپرده می‌شود. سلم و تور به این شیوه بخش‌بندی که بهترین سرزمین به برادر کهنترشان برسد، تن نمی‌دهند و ایرج را می‌کشند. سالهایی پس از آن، نوه دختری ایرج - به نام منوچهر - انتقام نیای خود را می‌گیرد و آن دو را می‌کشد و چون فریدون از جهان می‌رود، او به جایش بر تخت می‌نشیند.

فریدون در اوستا «نخستین پزشک خردمند، فرخنده، توانگر، فرهمند و رویین‌تن» معرفی می‌شود که «بیماری را به بیماری و مرگ را به مرگ بازگرداند» (وندیداد، فرگرد بیستم) و مردمان را از تب و بیماری رهانید؛ همچنان که در روایت ودایی و شاهنامه، بر اژدها (سپس‌تر: ضحاک تازی) چیره می‌شود و از این روی هنوز نشانه پزشکی و دارو و درمان، در بسیاری از مناطق هند و اروپایی، دو مار پیچیده بر جام حاوی داروست (به نشانه پیروزی پادزهر بر زهر که سرچشمه بیماری است و هر دو برگرفته از مار)<sup>۱۱</sup>

اسطوره فریدون به دلایلی ماندگارتر از بسیاری اسطوره‌های دیگر است، از جمله «جشن مهرگان» که گفته شده به مناسبت پیروزی او بر ضحاک پایه‌گذاری شده و «چهارشنبه‌سوری» که آن نیز به یادبود خبرسانی مردمان در پیروزی فریدون و دربند کردن ضحاک است. تا سالها پیش مراسم پرشکوهی به همین مناسبت در لاریجان برگزار می‌شد که رنگ و بوی مذهبی داشت و بر سردر خانه‌ها پارچه‌های مشتعل می‌آویختند و آیین «نور و کِهون» را با آتش زدن بوته‌های گون در کوهها به جا می‌آوردند. شایان یادآوری است که کوه دماوند در لاریجان قرار دارد و هنوز مردمان ناله‌های ضحاک را می‌شنوند و تنوره‌کشیدنش را می‌بینند که چه‌سان از قلّه کوه بیرون می‌زند و حتا گاه با شراره‌های آتش نیز همراه است (نشانه‌های آتشفشان نیمه‌فعال در دیدگاه اساطیری مردمان که هیچ رویدادی را تصادفی نمی‌انگارند و به پیوند استوار اجزای هستی با یکدیگر باور دارند). نیز از یاد مبریم که «تخت فریدون» (جایگاهی در ارتفاع ۴۳۸۰ متری از جبهه شمال خاوری دماوند که در سال ۱۳۵۵ پناهگاهی به همین نام در آنجا ساخته شد) در همین منطقه قرار دارد.

سعدی بارها از فریدون یاد کرده و شکوه و جلال و جنگاوری و دادگری او را گوشزد کرده است. در دیباچه کتاب اخلاقی بوستان، چند بیت زیبا «در مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی» ششمین فرمانروای دودمان سلغری (حکومت: ۶۵۸-۶۲۳ق) دارد که برآستی توانسته بود در آشفته‌بازار تازش تاتار، آن ایالت گسترده را از گزند آن ددمنشان در امان بدارد. این است که شیخ اجل با همه گریزش از مدیحه‌سرایی، او را می‌ستاید و از دادگری و فروتنی و خیرخواهی‌اش سخن می‌گوید که حتا کسی همچون فریدون چنین شکوهی ندیده بوده است:

جهانبان دین‌پرور دادگر	نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان	به دوران عدلش بناز، ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جز این کشور آرامگاه
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناک غمی	که ننهاده بر خاطرش مرهمی
کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
نبینی در ایام او رنجه‌ای	که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای



کس این رسم و ترتیب و آیین ندید  
چنان سایه گسترده بر عالمی  
در ایام عدل تو، ای شهریار

«فریدون» با آن شکوه، این ندید  
که «زالی» نیندیشد از «رستمی»  
ندارد شکایت کس از روزگار

(۱۴۹ - ۱۳۲)

در باب اول گلستان که «در سیرت پادشاهان» نام دارد، از چگونگی روی کار آمدن فریدون به نقل از شاهنامه می‌گوید: «یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده، تا به جایی که خلق از [سرزمینش مهاجرت کردند و در نتیجه] خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند... باری در مجلس او کتاب شاهنامه می‌خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون. وزیر ملک را پرسید: «هیچ توان دانست فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت، چگونه بر وی مملکت مقرر شد؟» گفت: «چنان که شنیدی، خلقی بر او به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت...» (باب ۱، حکایت ۶)

یک نکته بایسته تأمل در گلستان این است که نخستین حکایت باب اول، خبری درباره فریدون است که می‌گوید روی گنبد کاخش از ناپایداری جهان نوشته شده بود: «... بر طاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند به کس  
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت  
چو آهنگ رفتن کند جان پاک  
شبه همین مضمون را در باب هشتم گلستان نیز می‌بینیم:

«فریدون» گفت نقاشان چین را  
بدان را نیک دار، ای مرد هشیار  
که پیرامون خرگاهش بدوزند:  
که نیکان خود بزرگ و نیک‌روزند

البته یادکرد بوستان از فریدون بیشتر است؛ برای نمونه، در همان باب اول در «حکایت ملک روم با دانشمند» می‌خوانیم که پادشاه روم اندوهگین است که برای فرزندش سرزمین فراخی به میراث نمی‌گذارد و دانشمند جهان‌نیده‌ای اندرزش می‌دهد: «ای برادر غم خویش خور» که «چو رفتی، جهان جای دیگر کس است»؛ زیرا:

که را دانی از خسروان عجم  
که در تخت و ملکش نیامد زوال؟  
که را جاودان ماندن امید ماند  
ز عهد «فریدون» و ضحاک و جم  
نماند به جز ملک ایزد تعال  
چو کس را نبینی که جاوید ماند؟

(۵۶۰ - ۵۵۷)

باز در همان باب اول بوستان، ذیل «گفتار اندر رای و تدبیر مُلک و لشکرکشی» که به قول خودش، سعدی «آداب حرب» را بازگو می‌کند، توجه پادشاه را به محرومان و بینوایان برمی‌انگیزد و تذکر می‌دهد که دعا و نفرین آنان بسیار کارساز است، به گونه‌ای که ممکن است کسی با جلال و شکوه فریدون را از پا بیفکند:

به بازو توانا نباشد سپاه  
دعای ضعیفان امیدوار  
هر آن کاستعانت به درویش بُرد  
ز بازوی مردی به آید به کار  
اگر بر «فریدون» زد، از پیش برد  
برو همت از ناتوانان بخواه

(۱۱۲۴ - ۱۱۲۲)

سعدی در باب پنجم بوستان، آنجا که به توصیف دوست اصفهانی جنگاورش می‌پردازد، به گونه‌ای ضمنی، به فریدون و توانایی او در رزم‌آوری اشاره می‌کند:

مرا در سپاهان یکی یار بود  
ندیدمش روزی که ترکش نیست  
دلاور به سرپنجه گاو زور  
...گش بر «فریدون» بُدی تاختن  
پلنگانش از زور سرپنجه زیر  
گرفتی کمر بند جنگ‌آزمای  
زره پوش را چون تبرزین زدی  
که جنگاور و شوخ و عیار بود  
ز پولاد پیکانش، آتش نجست  
ز هولش به شیران درافتاده شور  
امانش ندادی به تیغ آختن  
فرو برده چنگال در مغز شیر  
و گر کوه بودی، بکنندی ز جای  
گذر کردی از مرد و برزین زدی

(۲۵۲۶ - ۲۵۱۵)

شیخ اجل در باب ششم بوستان که در موضوع قناعت است، در ذیل «حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت» باز به گونه‌ای از شکوه و ملکرانی فریدون یاد می‌کند که با همه پهناوری آن قلمرو، هنوز میل به گستردن دارد، برخلاف درویش که رسته از این آز، خوش و آسوده است:

گدا را کند یک درم سیم، سیر	«فریدون» به ملک عجم نیم‌سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاه است و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت	به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت

(۲۸۱۸ - ۲۸۱۵)

در باب هفتم بوستان نیز که «در عالم تربیت» نام دارد، در ذیل مبحث نکوهش غم‌آزی و مذلت غمازان، شیخ اجل در کمابیش بیست بیت (۳۱۰۷-۳۰۸۹) به «حکایت فریدون و وزیر و غماز» می‌پردازد:

«فریدون» وزیری پسندیده داشت	که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی

روزی سخن‌چینی نزد شاه می‌رود و می‌گوید: «تو را در نهان دشمن است این وزیر!»؛ زیرا به همگان وام می‌دهد به این شرط که پس از مرگ تو پیش بدهند:

کس از خاص لشکر نماندهست و عام	که سیم و زر از وی ندارد به وام
به شرطی که چون شاه گردنفرز	بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد تو را زنده این خودپرست	مبادا که نقدش نیاید به دست

فریدون از وزیر می‌رنجد و علت را می‌پرسد. وزیر می‌گوید:

چنین خواهم ای نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیکخواه
چو موت بود وعده سیم من	بقا بیش خواهند از بیم من
نخواهی که مردم به صدق و نیاز	سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا	که جوشن بود پیش تیر بلا

فریدون پاسخش را پسندید و بر جاهش افزود و «بداندیش را زجر و تأدیب کرد».

چنین پادشاهی که هم فرمند و پرشکوه بود و هم مردمدار و خیرسان، سرانجام مُرد و منزل به دیگری پرداخت؛ پس باید از ستمگری و نفرین مردمان ترسید و پرهیخت و نام نیکو به دست آورد و دنیا را مایه کسب آخرت کرد. این فشرده اندرز شیخ اجل به «امیر انکیانو» است که در قصیده‌ای با مطلع «بسی صورت بگردیدست عالم/ وزین صورت بگردد عاقبت هم» که به ظاهر در مدح اوست، بیان می‌کند:

به سیم و زر نکونامی به دست آر	منه بر هم که برگیرندش از هم
«فریدون» را سر آمد پادشاهی	سلیمان را برفت از دست، خاتم
به نیشی می‌زند دوران گیتی	که آن را تا قیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار	محال است انگبین در کام ارقم
به نقل از اوستادان یاد دارم	که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریادخوانان	چنان پرهیز کردند که از سم
... جهان‌سالار عادل، انکیانو	سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر «تخت کیانی»	«فریدون» است و روز رزم، «رستم»

(قصاید، ۶۷۵)

شبهه این مضمون را شیخ اجل در یکی از قطعات تکرار کرده است:

به سکندر نه ملک ماند و نه مال	به «فریدون» نه تاج ماند و نه تخت
بیش از آن کن حساب خود که تو را	دیگری در حساب گیرد سخت

(قطعات، ۷۴۷)

## تور

تور (در اصل به معنای نیرومند، از ریشه «تَو»: نیرومند بودن، توانا بودن؛ هم خانواده با تاو: تاب آوردن، تحمل کردن، قدرت و توانایی؛ و نیز هم خانواده با توان و توش: قدرت، نیرو.<sup>۱۲</sup> افزون بر اینها «تور» به معنای وحشی، خودسر، نافرمان و حتا دیوانه نیز به کار می‌رود)<sup>۱۳</sup> نام فرزند بزرگ فریدون است که سرزمینهای شمال خاوری قلمرو بسیار گسترده پدر به او می‌رسد؛ اما با برادر دیگرش سلم (فرمانروای بخش شمال باختری قلمرو پدری) همدست می‌شود و کوچکترین برادر - ایرج - را که فرمانروای سرزمینهای میانی (ایران و یمن) شده بود، می‌کشند و دشمنی و جنگهای درازمدت ایران و توران (و در بسیاری از مواقع روم) را رقم می‌زنند. تورانیان، اقوام آریایی کوچ‌رو بودند که با مردمان یکجانشین و شهری سر سازگاری نداشتند و به غارت و تاخت و تاز و راهزنی که خوی ثانوی بسیاری از بیابانگردان است، عادت کرده بودند و از این رو در متون کهن اوستایی و پهلوی، دشمن بزرگ ایران زمین به شمار می‌آمدند. برخی آنها را با اقوام سکایی (بویره «ماسازت»ها و «اسکوت»، «سیت»ها) تطبیق می‌دهند که بعدها با مهاجرت گسترده زردپوستان آلتایی زبان، ترک خوانده شدند. به هرروی، قلمرو تور (سرزمین توران) قابل انطباق با ترکستان چین و در حدی وسیعتر، تا کرانه‌های سیحون است. برجسته‌ترین شخصیت این سرزمین که بزرگترین و ترسناک‌ترین دشمن ایران نیز بوده، افراسیاب - نوه تور - است. سعدی در «مرثیه اتابک ابوبکر بن سعد زنگی» با مطلع «به اتفاق دگر دل به کس نباید داد/ ز خستگی که در این نوبت اتفاق افتاد»، از بی‌وفایی دنیا سخن به میان می‌آورد و در نقد این عروس هزار داماد می‌گوید جهان عوض نمی‌شود، این جهانداران هستند که می‌آیند و می‌روند، از جمله تور:

وجود خلق بدل می‌شود، وگرنه زمین	همان ولایت کیخسرو است و «تور» و قباد
شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست	نگفته‌اند که با هیچ کس به عهد استاد
چو طفل با همه بازید و بی‌وفایی کرد	عجب‌تر آنکه نگشتند هیچ یک استاد
بدین خلاف ندانم که ملک شیرین است	ولی چه سود که در سنگ می‌کشد فرهاد
ز مادر آمده بی‌گنج و ملک و خیل و حشم	همی روند چنانک آمدند مادرزاد

(مراثی، ۷۰۱)

در جای دیگری که نام تور در آثار سعدی آمده، منظور نه پور فریدون، که سرزمین اوست. باز در باب اول بوستان (ابیات ۴۹۸ - ۴۸۳)، می‌خوانیم که یکی از گله‌بانان داریوش او را شاه ایران و توران خطاب می‌کند:

بگفت: ای خداوند ایران و تور  
من آنم که اسبان شه پرورم  
که چشم بد از روزگار تو دور  
به خدمت بدین مرغزار اندرم

(۴۸۸ - ۴۸۷)

## کیانیان

پس از پیشدادیان که نخستین دودمان پادشاهی اساطیری ایران هستند، کیانیان (از کیقباد تا کی لهراسب) روی کار می‌آیند. کیان جمع کی (و در اصل: کوی) است، در لفظ «به معنای باهوش، خردمند، رمال، پیشگو و شاید مراقب، محافظ، سخنور، شاعر». در اوستایی عنوان شاهان و در فارسی میانه عنوان روحانیان مخالف زردشت است.<sup>۱۴</sup> گرچه در مورد دودمان کیانی، بیشتر به معنای «شاه - کاهن» است؛ چه، آنان همزمان ریاست سیاسی و مذهبی را عهده‌دار بودند. کیقباد، کیکاووس، کی‌آرش (کیارش)، کی‌سیاوش، کیخسرو، کی‌گشتاسب و... از این خاندان هستند. کسانی احتمال داده‌اند که کیانیان سلسله‌ای محلی در شمال خراسان بزرگ بوده باشند که در واپسین شاهانشان با هخامنشیان درمی‌آمیزند.

سعدی از این خاندان تنها از کیقباد و سیاوش و کیخسرو نام برده و از تاج و تخت و کمان کیانی نیز یاد کرده است؛ برای نمونه، آنجا که فرماندار مغولی فارس را می‌ستاید:

جهان‌سالار عادل، انکیانو  
که روز بزم بر «تخت کیانی»

سپهدار عراق و ترک و دیلم  
فریدون است و روز رزم، رستم

(قصاید، ۶۷۵)

در «مرثیه ابوبکر سعد بن زنگی» با مطلع «دل شکسته، که مرهم نهد دگر بارش؟ / یتیم خسته، که از پای برکند  
خارش؟» از بی‌وفایی دنیا یاد می‌کند که تاج کیانی را از سر این شاه برداشت:

نظر به حال خداوند دین و دولت کن  
سپهر «تاج کیانی» ز تارکش برداشت  
گرت به شهد و شکر پرورد زمانه دون  
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش  
نهاد بر سر تربت، کلاه و دستارش  
وفای عهد ندارد به دوست مشمارش

(مراثی، ۷۰۲)

در همان باب اول بوستان که داریوش از دور یکی را می‌بیند که دشمن می‌انگارد - حال آنکه از گله‌بانان  
خودش بوده - و قصد جانش را می‌کند:

«کمان کیانی» به زه راست کرد  
به یک دم وجودش عدم خواست کرد

(بیت ۴۸۶)

به این کمان در گلستان نیز اشاره شده است: «دست و پا بریده‌ای هزارپایی بکشت؛ صاحب‌دلی بر او گذر کرد  
و گفت: سبحان الله! با هزار پای که داشت، چون اجلش فرا رسید، از بی دست و پایی نتوانست گریخت.»

در آن دم که دشمن پیایی رسید  
«کمان کیانی» نشاید کشید

(باب ۳، حکایت ۲۵)

### کیقباد

قباد (در فارسی میانه: گوات، به معنای جوان)،<sup>۱۵</sup> از نسل فریدون و منوچهر،<sup>۱۶</sup> نخستین پادشاه کیانی است  
که صد سال دادگرانه فرمان می‌راند و در جنگ با افراسیاب تورانی پیروز می‌شود و پیش از مرگ، از میان چهار  
پسرش، کیکاووس را به جانشینی برمی‌گزیند. در برخی نسخه‌های بوستان آمده است:

حکیمی دعا کرد بر «کیقباد»  
بزرگی در این خرده بر وی گرفت  
که: در پادشاهی زوالت مباد  
که: دانا نگوید محال ای شگفت<sup>۱۷</sup>

در مرثیه اتابک ابوبکر بن سعد زنگی نیز با تذکر میرایی بشر، به گونه‌ای دل‌داری می‌دهد که همه رفتنی هستیم؛  
چنان که از پیشینیان نیز کسی نمانده است:

وجود خلق بدل می‌شود، وگرنه زمین  
همان ولایت کیکسرو است و تور و «قباد»

(مراثی، ۷۰۱)

### سیاوش

سیاوش (در اوستا: سیاورشن، در پهلوی: سیاوخش) به معنای «دارنده» اسب سیاه،<sup>۱۸</sup> فرزند کاووس و  
زنی تورانی از خویشان افراسیاب است که در کودکی مادرش را از دست می‌دهد و رستم او را با خود به  
سیستان می‌برد و پرورشش را به عهده می‌گیرد و آیین رزم و بزم را به او می‌آموزد؛ اما چون نزد پدر برمی‌گردد،  
نامادری‌اش - سودابه - بدو دل می‌بازد و کامجویی می‌کند؛ اما سیاوش تن نمی‌دهد و متهم به ناپاکی می‌شود.  
پس برای نمایاندن بیگناهی خود، از میان آتش می‌گذرد و برای خواباندن فتنه، رهسپار میدان جنگ با افراسیاب  
می‌شود. از آن سو افراسیاب بر پایه خوابی که دیده است، با پذیرش همه شروط سیاوش، خواهان آشتی می‌شود؛  
اما کیکاووس راضی نمی‌شود و سیاوش را به ادامه دادن جنگ برمی‌انگیزد که او نمی‌پذیرد و به افراسیاب پناه  
می‌برد و در سرزمین او ماندگار می‌شود و با فرنگیس - دختر افراسیاب - زناشویی می‌کند و شهر «سیاوشگرد»  
(یا کنگ‌دژ) را بنیاد می‌نهد. برخی خویشان افراسیاب درخشش او را تاب نمی‌آورند و با دسیسه‌چینی، شاه توران

را به جنگ سیاوش می‌کشاند که به دستگیری او می‌انجامد و چون سرش را می‌برند، از خونش گیاهی می‌روید (به نام خون سیاوشان یا پر سیاوشان<sup>۱۹</sup> که هنوز برایش خواص درمانی قائلند) و از همین روی، برخی کسان او را یکی از ایزدان گیاهی به‌شمار می‌آورند که در پاییز خونش ریخته می‌شود و در بهار زندگی از سر می‌گیرد.<sup>۲۰</sup> (بدین‌سان آیا می‌توان سیاوخش را سیاه‌بخت معنا کرد؟) پسر نامدار او «کیخسرو» است که به کین پدر، افراسیاب را می‌کشد.

سعدی به سیاوش، پسرش و گیاه رُسته از خون او اشاره کرده است؛ برای نمونه آنجا که در قصیده‌ای با مطلع «دردی به دل رسید که آرام جان برفت / وان هر که در جهان به دریغ از جهان برفت»، «در مرثیه‌ی عزالدین احمد بن یوسف» که به جوانی و چه‌بسا بیگناه کشته شده، با ترکیبی از عناصری که خوشایند اسطوره‌پژوهان است، می‌گوید:

شاید که چشم، چشمه بگیرد به های های  
بر بوستان که سرو بلند از میان برفت  
بالا تمام کرده درخت بلند ناز  
ناگه به حسرت از نظر باغبان برفت  
گیتی بر او چو «خون سیاوش» نوحه کرد  
«خون سیاوشان» زد و چشمش روان برفت

(مرثیه، ۷۰۰)

در ترجیع‌بندی هم که «در مرثیه‌ی سعد بن ابوبکر» با مطلع «غریبان را دل از بهر تو خون است / دل خویشان نمی‌دانم که چون است»، باز تا اندازه‌ای شبیه همان شیوه می‌گوید:

دگر سبزی نروید بر لب جوی  
که باران بیشتر سیلاب خون است  
دگر «خون سیاوشان» بوَد رنگ  
که آب چشمه‌ها عَناب‌گون است

(مرثیه، ۶۹۸)

در «مرثیه‌ی المعتمد بالله و ذکر واقعه بغداد» که به دست مغولان صورت گرفت، در قصیده‌ای به عربی با مطلع «حسبُ بجفنی المدامع لاتجری / فلما طغی الماء استطال علی السکر» باز از گیاه خون سیاوشان یاد می‌کند: «گویى در پیرامون قتلگاه کشتگان، گیاه خون سیاوشان است که سرخ رویده است... درود مشتاقی چون من و هزاران رحمت الهی بر شهیدانی باد که پاک از آلائش گناهند...»<sup>۲۱</sup>

کَانَ «دَمِ الْاِخْوَانِ» اَصْبَحَ نَابِتًا  
بِمَذْبَحِ قَتْلِ فِی جَوَانِبِهَا الْحُمُرِ  
... تَحِيَّةٌ مُشْتَاقٍ وَ الْفُ تَرْحَمٍ  
عَلَى الشَّهْدَاءِ الطَّاهِرِينَ مِنَ الْوُزْرِ

(قصاید عربی، ۷۰۶)

## کیخسرو

کیخسرو (به معنای کوی، یا شاه - کاهن خوشنام) فرزند سیاوش و فرنگیس (دختر افراسیاب) است که پس از کشته شدن مظلومانۀ پدر زاده شد و سالها در توران زیست و در پی هفت سال خشکسالی، گودرز به راهنمایی سروش آسمانی، پسرش گیو را به جستجوی او فرستاد که با تحمل سختیهای بسیار او را یافت و همراه مادرش به دشواری تمام از دست لشکریان افراسیاب گریخت و به ایران آمد و چون به جانشینی پدر بزرگش - کاووس - بر تخت نشست، جنگهای بزرگی با توران کرد و سرانجام بر افراسیاب دست یافت و به کیفر گناهانش کشت و کشور را با دادگری و مهر و به شیوه‌ای آرمانی اداره کرد؛ اما پس از چندی ترسید فرجامی همچون جمشید داشته باشد. پس با وجود مخالفت بزرگان کشوری و لشکری، از شاهی کناره جست و لهراسب را به جای خود برگزید و با تنی چند از پهلوانان راهی سفری رازآلود شد و پس از آنکه در چشمه‌ای شتسشو کرد و به نیایش پرداخت، از دیده‌ها نپایان شد و آن پهلوانان نیز اندکی پس از آن در زیر برف (بهمن؟) مدفون گشتند. کیخسرو معنوی‌ترین پادشاه اساطیری ایران است، به گونه‌ای که در آخرالزمان همراه با موعود زرتشتی (سوشیانس) برمی‌گردد و پادشاه هفت کشور می‌شود و فرمانروایی جاودانه می‌یابد، پس «همه مردمان دین‌بردار شوند، یکی به دیگری دوست و مهربان شود، هیچ مردم زنده پس از آن نمیرد.»<sup>۲۲</sup>

سعدی در «شکر و سپاس و منت و عزت خدای را» می‌گوید:

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر

گردنکشان مطاوع و «کیخسرو» ان گدا

(قصاید، ۶۴۷)

همین است که در قصیده‌ای «در ستایش امیر انکیانو»، به فرماندار مغولی فارس می‌گوید که شاهان ایران باستان از ناله و نفرین مردمان بسیار هراسان بودند، بنا بر این باید که از ستم به رعایا بپرهیزی:

... به نقل از اوستادان یاساد دارم  
که شاهان عجم، «کیخسرو» و جم  
ز سوز سینه فریادخوانان  
چنان پرهیز کردند که از سم

(قصاید، ۶۷۵)

در یکی از «قطعات» نیز به یکی از شاهان معاصر اندرز و هشدار می‌دهد که «جهانبانی و تخت کیخسروی مقامی بزرگ است» و نباید روز و شب به خوشگذرانی سپری شود:

خداوند کشور خطا می‌کند  
جهانبانی و «تخت کیخسروی»  
که گر پای طفلی برآید به سنگ  
شب و روز ضایع به خمر و خمار  
مقامی بزرگ است کوچک مدار  
خدای از تو پرسد به روز شمار

(صاحبیه، ۷۶۲)

در «مرثیه اتابک ابوبکر بن سعد زنگی» هم به ولایت کیخسرو اشاره می‌کند که از روزگار او دست به دست گشته است:

وجود خلق بدل می‌شود، و گرنه زمین  
شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست  
همان ولایت «کیخسرو» است و تور و قباد  
نگفته‌اند که با هیچ کس به عهد استاد

(مراثی، ۷۰۱)

از آنجا که سعدی پس از کیخسرو به دیگر شاهان کیانی نپرداخته است، در اینجا نخست به سراغ بزرگترین دشمن تورانی و سپس پهلوانان در دوران کیانی که البته ریشه در روزگاران پیشین نیز دارند، می‌رویم.

## افراسیاب

افراسیاب (به معنای هراس‌آور، کسی که بسیار به هراس می‌اندازد) شاه و پهلوان بزرگ تورانی است،<sup>۳۳</sup> پسر پشنگ - پسر زادشم، پسر تور، پسر فریدون - با عمری دراز و آزمندی بسیار و تازشهای خونبار به ایران که به گونه‌ای نماد اهریمن و صدقهرمان اصلی در جنگهای دیرپای ایران و توران است که بخش حماسی و پهلوانی شاهنامه آکنده از حضور زیانبار اوست. وی در آرزوی به چنگ آوردن فره، جهان را درمی‌نوردد، اما کامیاب نمی‌شود. شخصیت او آمیزه‌ای است از دلیری، خشمگینی، بیرحمی، فریبکاری، آزمندی، جنگاوری و خونریزی و کسی است که چندان به عهد و پیمان وفادار نیست، اما اهل بذل و بخشش است و مردمانش به او وفادارند و چند رایزن خردمند دارد که تا اندازه‌ای او را مهار می‌کنند. فرمانروایی چند صد ساله او آمیخته با ویرانگری و کشتار و گزند بسیار به ایران است؛ در همان حال که توران را با قدرت و سازندگی و خودکامگی اداره می‌کند. تاخت و تازها و غارت‌های پیاپی او و همراهانش، نمادی از تازش پیوسته کوچ‌نشینان آریایی (سکاها) در شمال خراسان بزرگ و فرارود (ماوراءالنهر) به آریاییهای شهرنشین است که تا روزگاران بعدی و بعدی و آمدن اقوام زردپوست (گروههای مختلف ترکان) ادامه می‌یابد و در یک جابجایی معنادار، جانشین آنها می‌شوند (احتمالاً از دوران اشکانی).

دختری از خویشان افراسیاب به همسری کیکاووس درمی‌آید که سیاوش را می‌زاید. سیاوش نیز دختر افراسیاب را به زنی برمی‌گزیند که کیخسرو زاده می‌شود و هموست که کین پدر را از پدر بزرگ مادری می‌گیرد و آن تورانی هراس‌آور نامدار را از میان می‌برد. پهلوانان پرآوازه ایران در آن دوران دراز که سعدی به آنان پرداخته، نریمان، سام، زال و رستم هستند و در اینجا به گونه فشرده به آنان می‌پردازیم؛ اما نخست به سراغ خود افراسیاب می‌رویم که یک جا در غزلی با مطلع «ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم / سایه سیمرخ همت بر خراب افکنده‌ایم»، به گونه‌ای او را در ردیف «دیو نفس» قرار می‌دهد و می‌گوید:

«رستمی» باید که پیشانی کند با دیو نفس

گر بر او غالب شویم، «افراسیاب» افکنده ایم

(طیبات، ۷۳۶)

این نکته برای اسطوره‌پژوهان و نمادپردازان معتنم و درخور توجه است. سعدی در باب اول بوستان زیر عنوان «گفتار اندر رای و تدبیر ملک و لشکرکشی»، سفارش می‌کند که در پیشروی شبانه، مراقب کمین دشمن باش و اگر به اندازه یک روز با دشمن فاصله داری، آسوده باش که اگر افراسیاب هم باشد، بر او چیره می‌شوی؛ چون او خستگی راه را دارد که تو نداری:

چو خواهی بریدن به شب، راهها

حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه

بماند، بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند، غم مدار

ور «افراسیاب» است، مغزش برآر

ندانی که لشکر چو یک روزه راند

سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن

که نادان ستم کرد بر خویشان

(۱۰۲۷ - ۱۰۲۴)

در غزل عاشقانه‌ای با مطلع «گر ماه من برافکند از رخ نقاب را/ برقع فروهد به جمال، آفتاب را»، سخن این است که جنگاوری چون افراسیاب نیز اگر با زیبارویان روبه‌رو شود، دل از دست می‌دهد و شکست می‌خورد، سعدی که جای خود دارد:

سعدی، نگفتمت که مرو در کمند عشق

تیر نظر بیفکند «افراسیاب» را

(بدایع، ۳۶۲)

همین مضمون در غزلی با مطلع «تعالی الله چه رویست آن، که گویی آفتابستی/ و گر مه را حیا بودی، ز شرمش در نقابستی» تکرار می‌شود:

گر آن ساعد که او دارد، بُدی با «رستم» «دستان»

به یک ساعت بیفکندی، اگر «افراسیاب»ستی

(بدایع، ۵۵۴)

نکته جانبی این بیت، اقرار به زورمندی و جنگاوری افراسیاب است که البته با همه آنچه داشته و کرده، جاودان نمانده و از مرگ نرسته است:

نه سام و نریمان و «افراسیاب»

نه کسری و دارا و جمشید ماند

تو هم دل مبند ای خداوند ملک

چو کس را ندانی که جاوید ماند

چو دور جوانی خلل می‌کند

به پایان پیری چه امید ماند؟

(صاحبه، ۷۵۵)

## نریمان

در بخش جمشید دیدیم که او پس از گریز از ضحاک و رفتن به زابلستان، با دختر گورنگ‌شاه ازدواج می‌کند که پسری به نام «تور» می‌زاید و نسل او این گونه ادامه می‌یابد: تور، «شیدسب» را می‌آورد و او «تورگ» (تورج/ طورک) را و او «شم» (شهم) را و او «اترت» (اثرط) را و او «گرشاسب» را و او «نریمان» (نیرم) را و او «سام» را و او «زال» را که با «رودابه» (دختر مهرباب کابلی از نسل ضحاک تازی) زناشویی می‌کند و او «رستم» را می‌آورد و او «سهراب» و «فرامرز» و «مهین‌دخت» (بانو گشاسب) را می‌آورد که زن «گیو» می‌شود و «بیژن» را می‌زاید.

نریمان (به معنای نرمش، دلیر) پسر گرشاسب (در اصل: کرساسپ، به معنای [دارنده] اسب لاغر) و پدر سام است؛ اما برخی برآنند که این سه در اصل یک فرد است که نام و نام‌خاندان و صفتش در هم آمیخته است و باید گفت: گرشاسب نریمان (دلیر) از خاندان سام.<sup>۲۴</sup> گرشاسب گریزی مانند سر گاو دارد که آن را بر مغز دشمن می‌کوبد: بزد بر سرش گرزۀ گاو روی. سعدی یک بار در «قطعات» از او یاد می‌کند و ناپایداری قدرت و سلطنت را گوشزد می‌نماید که در بخش پیشین دیدیم:

نه سام و «نریمان» و افراسیاب

نه کسری و دارا و جمشید ماند...

(صاحبه، ۷۵۵)

## سام

سام دلاوری از نسل جمشید و جهان‌پهلوان دوران فریدون و منوچهر و فرمانروای زابل است. چون فریدون زاده می‌شود و بزرگان و سپاهیان گرد می‌آیند، یکی نیز اوست و این جایگاهش را در سراسر ایران‌زمین نشان می‌دهد: چو گرشاسپ گردنکش تیغ‌زن / چو سام نریمان یل ارجمند. بعدها نیز سام به منوچهر می‌گوید: نیاکان من پهلوانان بُدند / پناه بزرگان و شاهان بدند + ز گرشاسپ تا نریم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگذار + مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر و رای تو داد... او از اژدهاکشان شاهنامه است و از ماجراهای جالب زندگی‌اش، زاده‌شدن پسرش زال است که سپیدمو بود و او ناسپاسی کرد و دستور داد در کوه البرز نزدیک لانه سیمرغ رهایش کنند؛ اما سیمرغ به جای خوردن او، مهرش را به دل گرفت و او را پرورد.

سعدی سه بار از او یاد می‌کند که دو بارش حاکی از دلاوری و جنگاوری اوست؛ از جمله در ذیل «حکایت تیرانداز اردبیلی» در باب پنجم بوستان است که داستان رزم زورمندی کارآزموده با نمدپوش گمنامی است که از قضا، نتیجه آن چیزی خلاف انتظار است:

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید پیلک ز پیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز	جوانی جهانسوز پیکار ساز ...
درآمد نمدپوش چون «سام گرد»	به ختم کمندش درآورد و برد

در باب هفتم بوستان هم که «در عالم تربیت» نام دارد و «سخن در صلاح است و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی»، به مناسبتی از سام یاد می‌کند و می‌گوید کسانی که خود را از حرام می‌پایند، از رستم و سام نیز مردترند:

تو با دشمن نفس همخانه‌ای	چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟
عنان بازپیچانِ نفس از حرام	به مردی ز «رستم» گذشتند و «سام»

(۲۸۷۶ - ۲۸۷۵)

سومین باری هم که از سام می‌گوید، در همان قصیده‌ای است که او را در کنار نریمان و افراسیاب و کسری و دارا و جمشید می‌نشانند که پیشتر آمد: نه «سام» و نریمان و افراسیاب / نه کسری و دارا و جمشید ماند...

## زال

زال (از ریشه «زر» به معنای پیر شدن<sup>۲۵</sup> یا سپید) لقب داستان<sup>۲۶</sup> پسر سام است که سپیدمو زاده شد و پدرش از شرم، گفت او را در کوه البرز رها کنند تا خوراک ددان شود که چنین نشد و سیمرغ او را پرورد؛ و بعدها که سام در پی‌اش می‌رود، او را جوانی گویا و خردمند می‌یابد که البته تا آخر با سیمرغ پیوندی رازآلود دارد و از یاریها و راهنماییهای او برخوردار می‌شود. او با رودابه<sup>۲۷</sup> (دختر مهراب کابلی از نسل ضحاک تازی و فرمانروای کابلستان) پیمان زناشویی می‌بندد و صاحب فرزندی چون رستم می‌شود. زال از اواخر دوران منوچهر تا پادشاهی دارا - بیش از هزار سال - زندگی می‌کند<sup>۲۸</sup> و منشور فرمانروایی زابلستان تا سده‌ها در دست او و خاندانش می‌ماند و در بسیاری از ماجراهای شاهنامه نقش آشکار و نهان دارد و بیشتر به صورت پیری خردمند و راهنمایی فرزانه نمایان می‌شود که از راهنمایی سیمرغ بهره‌مند است و بارها و بارها به یاری شاهان ایران می‌آید و حتا در موردی، چون شاه می‌میرد و پسرانش را شایسته شاهی نمی‌بیند، کسی بیرون از آن خاندان را به شاهی برمی‌دارد که این نشاندهنده اهمیت جایگاه اوست و شاید برگرفته از جایگاه سورن یا سورنا (سپهدار پارتی و فرماندار سیستان: ۸۲-۵۲ پیش از میلاد) و خاندانش باشد که تاج را بر سر شاه تازه اشکانی می‌گذاشتند. زال هرچند در جنگاوری و پهلوانی نیز دستی نیرومند دارد، اما چنان که از نامش پیداست (دستان: نیرنگ و ترفند)، بیشتر به چاره‌گری شناخته می‌شود که در نگاه دشمنان، پیراسته از جادوگری نیست.

سعدی بارها از «زال» و «دستان» یاد می‌کند که چند بارش هم رستم با اوست؛ برای نمونه در دیباچه بوستان



آنجا که ابوبکر بن سعد بن زنگی - شاه فارس از سلسله سلغری - را می‌ستاید و از امنیتی که او فراهم ساخته، قدردانی می‌کند، هر چند که زال در این معنا، پیر است، اما تلمیحی نیز به دستان زال دارد:

چنان سایه گسترده بر عالمی  
همه وقت مردم ز جور زمان  
که «زالی» نیندیشد از «رستمی»  
بنالند و از گردش آسمان

(۱۴۸ - ۱۴۷)

همین کار را در قصیده‌ای با مطلع «دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی/ ز نهار بد مکن که نکر دست عاقلی» می‌کند که «در ستایش امیر انکیانو» ست:

«رستم» به نیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف  
هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی  
با دشمنان خویش که «زالی» به مغزلی  
خرم کسی شود مگر از موت غافلی

(قصاید، ۶۹۷)

در باب اول گلستان نیز از این پدر و پسر سخن می‌گوید و اندرزی مهم از آن پیرزاد خردمند بازگو می‌کند: دانی که چه گفت «زال» با «رستم» گرد: دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد چون بیشتر آمد، شتر و بار ببرد دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد

(باب ۱، حکایت ۴)

در غزلی با مطلع «زانگه که بر آن صورت خویم نظر افتاد/ از صورت بی طاقتی‌ام پرده برافتاد»، از تسلیم در برابر رستم این گونه یاد می‌شود:

سعدی نه حریف غم او بود، ولیکن  
با «رستم» «دستان» بزند هر که درافتاد

(طیبات، ۴۱۶)

همین مضمون در غزل دیگری تکرار می‌شود:

گر آن ساعد که او دارد، بُدی با «رستم» «دستان»  
به یک ساعت بیفکندی، اگر «افراسیاب»ستی

(بدایع، ۵۵۴)

یک جا هم بی‌آنکه نامی از زال ببرد، به نظر می‌رسد به داستانی از جوانی او در شاهنامه اشاره دارد و خطاب به معشوقه می‌گوید:

حصار قلعه باغی به منجیق مده  
به بام قصر برافکن کمند گیسو را

(بدایع، ۳۶۶)

ماجرا این است که زال برای دیدن پنهانی رودابه، ناگزیر بوده است از باروی بلند کاخ او بالا رود. رودابه که چنین دیده، گیسویش را آویخته؛ اما زال دلش نیامده و غیرتش نپذیرفته، پس کمند افکنده و از دیوار گذشته است.

## رستم

رستم (در پهلوی: رودسته/ روتسته، در ایران باستان: رَئوْتَه اوستَخْمَن، به معنای رودی که به بیرون جاری است،<sup>۲۹</sup> یا سخت بالنده، دارنده رویش نیرومند (معادل تَهْمَتَن)، یا به نیروی رود)<sup>۳۰</sup> فرزند زال و نوه سام، جهان‌پهلوان ایران در دورانی چند صد ساله است که نوعی ایزدگونه‌گی بر وجودش سایه افکنده و از این روی در برخی موارد و ویژگیها با ایندیره هندی<sup>۳۱</sup> و هرکول یونانی قابل مقایسه است؛ ضمن اینکه سکاها نیز در پروردن این شخصیت بی‌تأثیر نبوده‌اند. رستم (با لقب تهمن: تن زورمند و ستبر) در دوران جنینی نیز چنان بزرگ بود که به راهنمایی سیمرغ، با شکافتن پهلوی مادرش به دنیا آمد و از همان کودکی کارهای نمایانی کرد و به زورمندی و دلآوری آوازه یافت و تا بود، پشت و پناه سپاه ایران و در هر نبردی یکه‌تاز میدان بود و کارهای شگرفش او را پهلوانی ممتاز ساخت که تنها دو بار تا مرز شکست پیش رفت: یکی در کشتی گرفتن با پسر ناشناخته‌اش سهراب و دیگری در نبرد با اسفندیار رویین‌تن. قهرمان اصلی شاهنامه، همین رستم است که سرانجام به نیرنگ برادر ناتنی‌اش - شُغاد - کشته می‌شود و با آنکه ششصد سال یا بیشتر داشته، هنوز پدر و مادرش زنده بوده‌اند! رخش

(به معنای بور، آمیخته سرخ و سفید، یکسره سرخ) نام اسب اوست که همچون صاحبش عمری دراز می‌یابد و جنگی و زورمند و هوشیار است و با او در چاه می‌میرد.

افزون بر مواردی که در بخش زال آمد، سعدی چند بار دیگر از رستم و زورمندی و جنگاوری و رزم‌دانی او سخن گفته است؛ برای نمونه در همان «حکایت تیرانداز اردبیلی» که در باب پنجم بوستان آمده که مدعی بود: من آنم که در شیوه طعن و ضرب به «رستم» درآموزم «آداب حرب»!

(بیت ۲۵۷۷)

در قصیده‌ای که «در ستایش امیر انکیانو» است و چند بار به آن اشاره کرده‌ایم، سعدی باز از رزمندگی رستم می‌گوید و جالب است که در مدح امیری بیگانه، از چند شاه و پهلوان ایران باستان یاد می‌کند. آیا این کسان در جهان آن روز چندان پرآوازه بوده‌اند که انکیانو مقصود را دریابد، یا اینکه به تدریج آنها نیز با فرهنگ کهن ایران آشنا شده‌اند؟

به نقل از اوستادان یاد دارم  
... جهان‌سالار عادل، انکیانو  
که روز بزم بر تخت کیانی  
که شاهان عجم، «کیخسرو» و «جم»  
سپهدار عراق و ترک و دیلم  
«فریدون» است و روز رزم، «رستم»

(قصاید، ۶۷۵)

در باب اول بوستان، شیخ اجل زیر عنوان «گفتار اندر رای و تدبیر ملک و لشکرکشی» (۱۰۱۵ - ۹۹۴)، به مواردی می‌پردازد که برآستی در هر زمان و مکان آموزنده و کاراست و اهمیت چاره‌اندیشی و پرهیز از ستیزه‌جویی و درگیری نظامی را بازگو می‌کند:

همی تا برآید به تدبیر، کار  
چو نتوان عدو را به قوت شکست  
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند  
عدو را به جای خسک، دُر بریز  
چو دستی نشاید گزیدن، بیوس  
با این شیوه، رستمی که بر اسفندیار روین تن چیره شده، گرفتار می‌شود و به بند می‌افتد:  
به تدبیر، «رستم» درآید به بند  
عدو را به فرصت توان کند پوست  
که «اسفندیار»ش نجست از کمند  
پس او را مدارا چنان کن که دوست

(۱۰۰۰ - ۹۹۴)

در باب هفتم بوستان نیز چنان که آمد، پرهیزندگان از حرام را مردتر از رستم و سام به شمار می‌آورد و به واقع قهرمان عرصه اخلاق را از پهلوان میدان جنگ و حماسه برتر می‌شمارد:

عنان بازپیچانِ نفس از حرام  
به مردی ز «رستم» گذشتند و سام

(بیت ۲۸۷۶)

در «حکایت سلطان تکش و حفظ اسرار» که در همین باب هفتم آمده، از رستم و نیز اسبش یاد شده که کودکی می‌تواند رهایش کند، اما صد رستم به سختی می‌تواند مهارش کنند؛ همین گونه است دشواری به بند کشیدن نفس بدفرما که همچون دیو گریزپاست:

تو دانی که چون دیو رفت از قفس  
یکی طفل برگیرد از «رخش» بند  
نیاید به لاحول کس بازپس  
نیاید به صد «رستم» اندر کمند

(۲۹۱۱ - ۲۹۱۰)

در غزلی با مطلع «ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم...»، از همتی بلند و شکیبایی و زورمندی رستم‌وار در مبارزه با نفس می‌گوید:

«رستمی» باید که پیشانی کند با دیو نفس  
گر بر او غالب شویم، «افراسیاب» افکنده‌ایم

(طیبات، ۷۳۶)

انسان هر که باشد و به هر جا برسد، از مرگ گریز ندارد؛ چنان که رستم همیشه پیروز سرانجام مرد و دریغا که به خیانت برادر؛ چنان که در بوستان می خوانیم:

گرت زندگانی نبشته‌ست دیر  
نه مارت گزاید، نه شمشیر و شیر  
وگر در حیات نمانده‌ست بهر  
چنانت گُشَد «نوشدارو» که زهر  
نه «رستم» چو پایان روزی بخورد  
«شغاد» از نهادش برآورد گرد؟

(۲۵۱۳ - ۲۵۱۱)

نوشدارو در بیت بالا، چه بسا تلمیحی به ناکامی رستم در به دست آوردن بهنگام نوشدارو برای «سهراب» زخمی به دست اوست.

واپسین یادکرد شیخ اجل از رستم، باز در مدیحه امیر انکیانوست با این مطلع: «بس بگردید و بگردد روزگار/ دل به دنیا در نبندد هوشیار» که شجاعت در سخنوری و اندر زدهی را به اوج می‌رساند و فرماندار مغول را از «منجیق آه مظلومان» و «درون خستگان» و «مردمان دیوسار» برحذر می‌دارد و از همان آغاز سخن می‌گوید:

ای که دستت می‌رسد، کاری بکن  
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار  
اینکه در «شهنامه» ها آورده‌اند  
«رستم» و «رویینه‌تن اسفندیار»،  
تا بدانند این خداوندان ملک  
کز بسی خلق است دنیا یادگار...

(قصاید، ۶۶۷)

### سهراب

در یکی از روزها که رستم برای شکار به مرز توران رفته بود، خوابش می‌گیرد و اسبش را چند تورانی می‌ربایند و او برای یافتنش، به سمنگان - شهری در توران - می‌رسد و میهمان فرمانروای آنجا می‌شود که دخترش تهمینه (به معنای زورمند و ستبر) به او دل می‌بندد و با هم ازدواج می‌کنند و سهراب (به معنای سرخ‌تاب، به درخشش سرخ،<sup>۳۲</sup> دارای پرتوی سرخ<sup>۳۳</sup>) در غیاب پدر زاده می‌شود. سهراب در نوجوانی داستان زادنش را می‌شنود و بر آن می‌شود که به ایران بتازد و پدر را شه‌ریار کند. افراسیاب با آگاهی از ماجرا، فرصت را غنیمت می‌شمرد و به امید پیروزی او بر رستم، او را به تازش برمی‌انگیزد و در نبردی که درمی‌گیرد، رستم بر فرزند دلاور چیره می‌شود و هنگامی پسر را می‌شناسد که او واپسین نفسها را می‌کشد. سهراب نماد جوان زورآوری است که با دلی ساده و آرمانی نیکو، بازیچه قدرتمندان سیاستگر می‌شود و جانش را رایگان از کف می‌دهد.

یادکرد سعدی از سهراب کم است، مگر اینکه موارد تلمیحی همچون نوشدارو را به آن بیفزاییم. شیخ در قصیده‌ای موعظه‌وار با مطلع «ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روزه دریابی»، از ناتوانی و میرایی بشر می‌گوید و اینکه هر که باشد و هر چه داشته باشد و به هر جا برود، از مرگ در امان نیست، هرچند زوری همچون سهراب داشته باشد:

تو چراغی نهاده بر ره باد  
گر به رفعت، سپهر و کیوانی  
ور به مشرق روی به سیاحی  
ور به مغرب رسی به جلابی  
ور به شوخی، چو برف بشتابی  
ور به قوت، عدیل «سهرابی»  
ملک‌الموت را به حيله و زور  
نخوانی که دست برتابی...

(قصاید، ۶۹۱)

### شغاد

زال - پدر رستم - از کنیزکی گمنام صاحب پسری می‌شود که نامش را شُغاد می‌گذارد. وی دختر فرمانروای کابل را به همسری برمی‌گزیند و پس از چندی به اغوای پدرزنش که می‌خواست خود را از باج‌دهی به رستم برهاند، برادر را به شکارگاهی فرامی‌خواند که چاههایی پوشیده در راهش کنده شده بود و نیزه‌هایی تیز در آنها کاشته بودند. چون رستم در آن می‌افتد، پیش از مردن، آن نابردار را با تیری به درخت می‌دوزد. شغاد نماد ناسپاسی

و ناجوانمردی و برادرکشی است و سعدی تنها یک بار از او در بوستان یاد کرده است.  
نه «رستم» چو پایان روزی بخورد «شغاد» از نهادش برآورد گردد؟

(بیت ۲۵۱۳)

### بیژن

بیژن در شاهنامه پسر گیو، پسر گودرز، پسر کشواد، پسر قارن (کارن)، پسر کاوه آهنگر است؛ خاندانی که از روزگار فریدون در شمار بزرگان لشکری ایران بودند؛ اما واقعیت این است که آنان آمیزه‌ای از تاریخ و اسطوره‌اند. به گونه‌ای که گودرز - اشک بیستم، پسر گیو - از شاهان دوران اشکانی است که نام و یادش تا دوران ساسانی به جا مانده اما از رده شاهان به رده پهلوانان رفته است. گیو با دختر رستم دستان ازدواج می‌کند و بیژن زاده می‌شود که دلاوری عیاش و زن‌دوست است؛ به گونه‌ای که چون کیخسرو او را برای تاراندن گرازان از ناحیه‌ای در مرز توران می‌فرستد، با فریب خوردن از گرگین - پسر میلاد - به دام عشق منیژه (دختر افراسیاب) می‌افتد و شاه توران که آگاه می‌شود، او را به چاه می‌افکند و دخترش را از کاخ می‌راند که همچنان به محبوب در بندش وفادار است. مدتها می‌گذرد و خبری از گیو نمی‌شود تا اینکه کیخسرو در جام جهان‌نما نشانش را می‌یابد و رستم برای یافتن نوه هوسبازش راهی می‌شود که با ماجراهایی خواندنی او را می‌رهاند و به ایران بازمی‌آورد.

سعدی در باب هشتم بوستان در «حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان» در وصف حال خودش که گرفتار بت‌پرستان شده بوده، آن وضع را با چاه بیژن مفایسه کرده است:

شب آنجا ببودم به فرمان پیر چو «بیژن» به چاه بلا در اسیر

(بیت ۳۵۰۶)

بار دیگر در غزلی عاشقانه با مطلع «گر تیغ برکشد که محبان همی‌زنم/ اول کسی که لاف محبت زند منم» از بیژن یاد کرده؛ اما فضای شعر چنان است که به نظر می‌رسد ماجرای بیژن و منیژه محور اصلی غزل است تا آنجا که می‌گوید:

بر تخت «جسم» پدید نیاید شب دراز من دانم این حدیث که در «چاه بیژنم»

(طبیات، ۵۱۱)

### گرگین

گرگین (برگرفته از «گرگ»، گویا به معنای درنده، برنده، پاره‌کننده)<sup>۳۴</sup> پسر میلاد، از پهلوانان روزگار کیخسرو است. هنگامی که مرز نشینان از تازش گرازان شکایت کردند، بیژن آمادگی خود را برای راندن آنها نشان داد؛ اما از آنجا که راه را نمی‌دانست، کیخسرو گرگین را به راهنمایی او گماشت و چون بیژن کارش را به نیکی انجام داد، گرگین از سر رشک او را برانگیخت که از مرز بگذرد و تنی چند از دختران تورانی را به بند کشد و نزد شاه برد. بیژن پذیرفت، اما خود به دام منیژه افتاد و سر از چاه درآورد و گرگین را نفرین کرد که او را به بد راهی کشانده است. رستم پیش از آنکه بیژن را از چاه درآورد، از او خواست گرگین را ببخشد. یادکرد سعدی از او در بوستان، فارغ از ماجرای آمده در شاهنامه و در موضوع پایداری در میدان جنگ است:

چه خوش گفت «گرگین» به فرزند خویش چو بر بست قربان پیکار و کیش  
اگر چون زنان جُست خواهی گریز مرو، آب مردان جنگی مریز  
سواری که بنمود در جنگ پشت نه خود را، که نام‌آوران را بکشت

(۱۰۶۴ - ۱۰۶۲)

### اسفندیار

اسفندیار (به معنای آفریده پاک و مقدس،<sup>۳۵</sup> یا آفریده [خرد] مقدس)<sup>۳۶</sup> پسر گشتاسپ و کتایون، قهرمان دینی کیش زرتشت است که در نوزادی به دست زرتشت در آبی مقدس شستشو داده شد و رویین تن گردید؛ اما چون چشمش را زیر آب بست، تنها همین بخش از تنش آسیب‌پذیر ماند. وی برای گسترش دین بهی بسیار جنگید و هنرنمایی‌ها کرد؛ اما با همه نیکی و پاکی، سخت قدرت‌طلب بود و برای رسیدن به آن گویی گوش و هوشش از

کار می‌افتاد و پدرش گشتاسب نیز که در هوس پادشاهی، پدر خود - لهراسب - را به کناره‌گیری واداشته بود، دلش نمی‌آمد که کنار برود؛ از این روی هر بار بهانه‌ای می‌آورد و پسر را به کاری ناشدنی و دشوار وامی‌داشت که از آنهاست «هفت خوان اسفندیار» و درگیربهای چندگانه. تا اینکه از ستاره‌شناسان شنید مرگ او به دست رستم است؛ پس سوگند خورد که اگر اسفندیار او را دست‌بسته به پایتخت بیاورد، تاج و تخت را بدو می‌سپارد. اسفندیار که از آزمندی بسیار، کور و کر شده بود، اندرز مادر و برادر را نمی‌شنود و راهی زابلستان می‌شود و کار به درگیری می‌کشد که رستم با راهنمایی سیمرخ، چشمان اسفندیار را نشانه می‌رود و جانش را می‌ستاند. اسفندیار در واپسین دم زندگی، پسرش بهمن را به رستم می‌سپارد که او نیز همچون پدر نمک‌نشناسی می‌کند.

سعدی در قصیده‌ای با مطلع «بس بگردید و بگردد روزگار...» به رویین تنی اسفندیار اشاره می‌کند و می‌گوید: اینک در شهنامه‌ها آورده‌اند تا بدانند این خداوندان ملک این همه رفتند و مای شوخ چشم جای دیگر در «قطعات» از اهمیت اتحاد و پیوستگی می‌گوید که نخهای یک لا گرچه استواری ندارند، اما همینکه در هم بافته می‌شوند، اسفندیار هم نمی‌تواند آنها را پاره کند:

دوستان سخت‌پیمان را ز دشمن باک نیست  
صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی  
شرط یار آن است کز پیوند یارش نگسلد  
چون به هم برتافتی، «اسفندیار» ش نگسلد  
(قطعات، ۷۵۵)

(دنباله دارد)

### یادداشتها

\* در این باره بنگرید به مقاله «تلقی قدما از وطن» از دکتر شفیعی کدکنی.

۱. براساس کلیات سعدی، نسخه مرحوم فروغی.
۲. کشف‌الخفاء، ج ۱، ص ۳۴۵.
۳. امل‌الآمال، ج ۱، ص ۱۱ و مستدرک سفینه‌البحار، ج ۱۰، ص ۳۷۵.
۴. دانشنامه اساطیر جهان، ص ۲۶۶.
۵. تاریخ جامع ایران، ج ۲، مقاله تاریخ اساطیری ایران، دکتر ژاله آموزگار، ص ۷۲۸.
۶. اوستا، ج ۲، توضیحات دکتر جلیل دوستخواه، ص ۹۱۱.
۷. فرهنگ ریشه‌شناختی فارسی، ج ۱، ص ۱۸۸.
۸. اوستا، ج ۲، توضیحات دکتر جلیل دوستخواه، ص ۸۷۶.
۹. فرهنگ ریشه‌شناختی فارسی، ج ۳، ص ۱۷۹۵.
۱۰. رک: تعلیقات دکتر دوستخواه بر اوستا، ج ۲، ص ۱۰۱۴. دکتر فریدون جنیدی «فریدون» را «سه ایدون» به «سه این چنین» معنا می‌کند که اشاره‌ای است به تقسیم سه‌گانه قلمروش. زندگی و مهاجرت آریائیان، ص ۸۵.
۱۱. رک: تعلیقات دکتر دوستخواه بر اوستا، ج ۲، ص ۸۷۶.
۱۲. رک: فرهنگ ریشه‌شناختی فارسی، ج ۲، ص ۸۲۶، ۹۱۲ و ۹۱۸.
۱۳. فرهنگ گیل و دیلم، ص ۳۸۵.
۱۴. فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی، ج ۴، ص ۲۳۱۷.
۱۵. همان، ص ۲۲۸۴.
۱۶. تاریخ جامع ایران، مقاله تاریخ اساطیری ایران، دکتر ژاله آموزگار، ص ۷۴۲.
۱۷. بوستان، مرحوم دکتر غلامحسین یوسفی، شرح نسخه بدله‌ها، ص ۴۳۸.
۱۸. اوستا، ج ۲، ص ۱۰۱۳.
۱۹. تاریخ جامع ایران، مقاله تاریخ اساطیری ایران، دکتر ژاله آموزگار، ص ۷۴۷، بر سیاوشان درختی است سرخگون که در طب سنتی «دم‌الآخوین» (خون برادران) و «دم‌الثعبان» نامیده می‌شود؛ چنان‌که در انگلیسی نیز به همین نام اخیر است. Dragon's blood (خون اژدها).
۲۰. از ارسطوره تا تاری‌خ، دکتر مهرداد بهار، ص ۲۴۶.
۲۱. کلیات سعدی، ترجمه استاد بهاء‌الدین خرمشاهی، ص ۹۴۹.
۲۲. روایت پهلوی، به نقل از پژوهشی در اساطیر ایران، ص ۲۷۹.
۲۳. دانشنامه زبان و ادب فارسی، ج ۱، مقاله افراسیاب از دکتر سجاد آیدنلو، ص ۴۷۳.
۲۴. اوستا، ج ۲، ص ۱۰۴۲، تعلیقات دکتر جلیل دوستخواه. نریمان را «مرد سرشت و پهلوان» نیز معنا کرده‌اند. فرهنگ

- ریشه‌شناختی فارسی، ج ۴، ۲۷۳۸.
۲۵. فرهنگ ریشه‌شناختی فارسی، ج ۲، ص ۱۵۳۴.
۲۶. رک: دانشنامه زبان و ادب فارسی، ج ۱، مقاله زال از دکتر محمود امیدسالار، ص ۴۸۲.
۲۷. لفظاً: «دارای پرتوی سرخ، دارای شکوهی / اقتداری / عظمتی پرفروغ»، «دارای پرتو (اقتدار، شکوه) بالنده». فرهنگ ریشه‌شناختی فارسی، ج ۲، ص ۱۴۸۰.
۲۸. برخی میان شخصیت زال و «زروان» که به سان «زمان» بر بخش بزرگی از دوران پهلوانی شاهنامه سایه افکنده، شباهتهایی یافته‌اند (اسطوره زال، محمد مختاری، ص ۱۹۲ به بعد). باور به تقدیر و سرنوشت از پیش تعیین شده، بازمانده اندیشه‌های زروانی است. اشاره‌های مکرر فردوسی به بخت و تقدیر، بیشتر با واژه «زمانه» از نمودهای این اندیشه است. نمود چنین نگرشی را در داستان زال و پرسشهای موبدان از او می‌توان دید که همگی مربوط به زمان است؛ بویژه در پنجمین پرسش موبد و پاسخ زال که بر نقش سرنوشت‌ساز و تقدیرگر زمانه آشکارا تأکید می‌شود. تاریخ جامع ایران، ج ۴، مقاله «آیین زروانی»، عسکر بهرامی، ص ۵۷۹.
۲۹. پژوهشی در اساطیر ایران، ص ۱۹۴.
۳۰. دانشنامه زبان و ادب فارسی، مقاله رستم، از دکتر جلال خالقی مطلق، ج ۳، ص ۳۳۲.
۳۱. از اسطوره تا تاریخ
۳۲. دانشنامه زبان و ادب فارسی، مقاله رستم، از دکتر جلال خالقی مطلق، ج ۳، ص ۳۳۲.
۳۳. فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی، ج ۲، ص ۱۷۱۵.
۳۴. رک: فرهنگ ریشه‌شناختی فارسی، ج ۴، ص ۲۳۸۰.
۳۵. دانشنامه زبان و ادب فارسی، مقاله اسفندیار، از دکتر سجاد آیدنلو، ج ۱، ص ۳۹۶.
۳۶. فرهنگ ریشه‌شناختی فارسی، ج ۱، ص ۲۱۳.